

خواب رویای دیگران

آن چه در پی می‌آید بخش دیگری از کتاب «خواب رویای دیگران» آنتونیو تابوکی است. نویسنده در این کتاب تخیلی از رویای نویسندگان و هنرمندان موردعلاقه‌اش را به رشته ی تحریر درآورده است. «روای فدریکو گارسیا لورکا» از این مجموعه را همراه با پاداشتی درباره ی کتاب یادشده در ماه اوت در همین سایت منتشر شده است. برای اطلاع بیشتر مـی‌تـوانید اینجـا را کـلیـک کـنـید.

روای فرناندو پـسـوآ

شاعر و استاد چهره‌سازی

آنتونیو تابوکی

پهزاد کشمیری پور

فرناندو پـسـوآ یکی از برجسته‌ترین چهره‌های شعر مدرن جهان و پرآوازه‌ترین شاعر معاصر پرتقال است. شکی نیست که انزوای غریب و رفتار نامتعارفش، به ویژه در مورد عرضه ی آثارش توجه را بیشتر به او جلب کرده است. اما دلیل اصلی اهمیت و جایگاه او در شعر قرن بیستم را باید در تنوع و غنای آثارش جست.

ما در شماره ی دوم فصلنامه ی ادبی کبود (تیرماه ۱۳۷۰– ژوئیه ۱۹۹۹) برای نخستین بار فرناندو پـسـوآ را به خوانندگان فارسی زبان معرفی کردیم. پس از آن کسانی دیگر و در جاهای دیگر نیز آثاری از این شاعر پرتغالی ترجمه و منتشر کردند. با این همه هنوز چندان کاری از او انتشار نیافته که بتوان در حیطه ی زبان فارسی داعیه ی شناختش را داشت.

فرناندو پـسـوآ در زمان حیاتش آثار بسیار قلیلی منتشر کرد و آنچه را می‌نوشت در صندوقی انبار می‌کرد. او گرچه تمایل چندانی به انتشار آثارش نداشت، اغلب به اسامی مستعار می‌نوشت. این اسامی در حقیقت متعلق به اشخاصی بود زاییده ی تخیل شاعر که همگی صاحب زندگینامه و تاریخی پذیرفتنی و روشن بودند. کارهایی که پـسـوآ به نام این افراد نوشته به لحاظ زبان و مضمون چنان با یکدیگر متفاوت‌اند که واقعاً می‌توانستند توسط اشخاص گوناگون نوشته شده باشند. این اشخاص در حقیقت جلوه‌ها و جنبه‌های گوناگون و گاه متضاد جان منتهب و ناآرام شخصیتی بغرنج و پیچیده را نمایان می‌سازند که همان پـسـوآی شاعر است. در میان این اشخاص یکی نیز آلبرتو کائیرو است که اندیشه‌های خود را در قالب اشعار شبانی می‌سراید و استاد دو شخصیت دیگر از مخلوقات پـسـوآ محسوب می‌شود. اشاره ی آنتونیو تابوکی در این «خواب» به همین نکته است.

شب هفتم مارس ۱۹۱۴ فرناندو پَسوآ شاعر و استاد چهره‌سازی خواب می‌بیند از خواب بیدار شده است. در اتاق محقر اجاره‌ایش قهوه‌ای نوشید، ریشی تراشید و لباس مرتب و آراسته‌ای پوشید. چون بیرون باران می‌بارید بارانی‌ای هم پوشید. از خانه که بیرون رفت بیست دقیقه به هشت مانده بود و سر ساعت هشت به ایستگاه قطار رسید و بر سکویی ایستاد که قطاری آماده‌ی حرکت نزدیکش بود. قطار سروقت، ساعت هشت و پنج دقیقه حرکت کرد. فرناندو پَسوآ در کوپه‌ای، که در آن خانمی ظاهراً پنجاه‌ساله نشسته و مطالعه می‌کرد، جایی گرفت. زن که هم مادرش بود و هم نبود، سخت غرق آن چه می‌خواند می‌نمود. فرناندو پَسوآ هم شروع به مطالعه کرد. در این روز دو نامه‌ای را باید می‌خواند که از آفریقای جنوبی دریافت کرده بود و در آنها سخن از ایام کودکی‌ای بود که سالیان دراز از آن می‌گشت.

خانمی که ظاهراً پنجاه‌ساله می‌نمود بی مقدمه گفت: من مثل علفی بودم و هیچ کس مرا نیچید. فرناندو پَسوآ از این جمله خوشش آمد و آن را در دفترچه‌اش یادداشت کرد. در آن اثنا دشت هموار ریانتجو با شالیکارها و غلزارهاش از کنارشان می‌گشت.

به ستانم که رسیدند فرناندو پَسوآ درشکه‌ای گرفت. از درشکه‌چی پرسید: اینجا خانه‌ای برت افتاده و سفیدکاری شده می‌شناسید؟ درشکه‌چی مرد تپل کوچکی بود با دماغی از الکل قرمز. گفت: «معلوم است که می‌شناسم. خانه‌ی آقای کاتپرو است. خیلی هم خوب می‌شناسمش.» و اسب را تازیانه‌ای زد. و اسب در جاده‌ی اصلی که محصور نخلها بود ناخت. در مزرعه‌ها کلبه‌هایی حصیری دیده می‌شد که چند سیاه‌پوست جلوی درهایشان ایستاده بودند.

پَسوآ پرسید: اینجا دیگر کجاست، مرا کجا می‌برید؟

درشکه‌چی جواب داد: تو آفریقای جنوبی هستی و دارم می‌برمتان منزل آقای کاتپرو.

پَسوآ خیالش راحت شد و در جایش لمید. فکر کرد آهان، پس توی آفریقای جنوبی هستم. دلم هم همین را می‌خواست. با رضایت پاهای او روی هم انداخت و قوزک‌هایش را دید که از شلوار ملموئی‌اش بیرون زده بود. کودکی‌اش را به یاد آورد و این موضوع شوقی عظیم در دلش انداخت. کودک بودن و آفریقای جنوبی را سفر کردن زیبا بود. بسته‌ی سیگارش را درآورد و با لذت یکی‌گیراند. به درشکه‌چی هم یکی تعارف کرد و او با حرص آن را گرفت.

به خانه‌ی سفیدی که بر تپه‌ای پوشیده از سرو قرار داشت که رسیدند دیگر شب شده بود. از آن خانه‌های خاص منطقه‌ی ریانتجو؟؟ بود؛ دراز، با دیوارهای کوتاه و بام پیش‌آمده‌ای از سفال قرمز. درشکه وارد باغ‌راهی پوشیده از سرو شد و ریگ‌ها زیر چرخها صدا می‌کردند و از جایی دور صدای پارس سگی می‌آمد. جلوی در پیرزنی عینکی با روسری سفیدی ایستاده بود. پَسوآ که، در همان لحظه‌ی اول پیرزن را که عمه‌ی آلبرتو کاتپرو بود، به جا آورده بود روی سرنجه‌ی پاهای بلند شد و گونه‌اش را بوسید.

پیرزن گفت: زیاد مزاحم آلبرتوی من نشوید، وضع سلامتی‌اش اصلاً خوب نیست.

زن کنار رفت و پَسوآ وارد خانه شد. به اتاق جاداری که ساده‌ترین شده بود پا گذاشت. در اتاق یک بخاری دیواری کوچک، یک قفسه‌ی کتاب، گنجه‌ای پر از بشقاب، یک کاناپه و دو صندلی راحتی قرار داشت. آلبرتو کاتپرو روی یکی از صندلیها نشسته بود و سرش را به عقب خم کرده بود. او در دبیرستان معلمش بود.

پَسوآ گفت: نمی‌دانستم که کاتپرو شما هستی. و تعظیم مختصری کرد. آلبرتو کاتپرو با اشاره‌ای بی‌رمق از او خواست جلوتر بیاید. گفت: بیایید نزدیکتر پَسوآی عزیز، از شما خواستم اینجا بیایید چون می‌خواستم حقیقت را

دریابید.

در این میان عمه سینتی ای با چای و شیرینی آورده بود. کائپرو و پسونآ از خودشان پذیرایی کرده و هرکدام فنجان برداشتنند. پسونآ یادش آمد که نباید بگذارد انگشت کوچکش بالا بیاید چون این کار دور از مشامت و وقار بود. او کنش را مرتب کرد و سیگاری گیراند. گفت: شما استاد من هستید.

کائپرو چیزی زمزمه کردو لیخنند زد. گفت: داستانش طولانی است. اما کار درستی نیست همه را دقیقاً. برای شما تعریف کنم شما آدم فهمیده‌ای هستید و اگر قسمتهایی را هم جا بیندازم باز متوجه قضیه می‌شوید. اما باید در نظر داشته باشید که من شما هستم.

پسونآ گفت: این را باید دقیقتر برایت توضیح بدهید.

کائپرو گفت: من وجود درونی شما هستم. هستی تاریک شما. برای همین استاد شما هستم.

از برج کلیسایی در نزدیکی دهکده صدای نواختن ساعت به گوش می‌رسید.

پسونآ پرسید، و من باید چکار کنم؟

کائپرو پاسخ داد: باید به ندای من گوش فرا دهید. بایستی در خواب و در بیداری به من گوش بسپارید، گاهی باعث آزار شما خواهم شد و بسیار پیش خواهد آمد که رغبتی به شنیدن من نداشته باشید. اما شما باید به من گوش بدهید، و اگر میل دارید شاعر بزرگی شوید باید شهادت شنیدن این صدا را داشته باشید.

پسونآ گفت: این کار را خواهم کرد. قول می‌دهم.

از جا برخاست و خداحافظی کرد. جلوی در درشکه منتظرش بود. پسونآ اکنون دوباره آدم مسنی بود و سیلی بر پشت لب داشت. درشکه چی پرسید: کجا تشریف می‌برید؟ پسونآ گفت: مرا به انتهای روابها ببرید امروز پرشکوه‌ترین روز زندگی من است.

هشتم ماه مارس بود و نور ملایم خورشید از پنجره‌ی اتاق پسونآ به درون می‌تابید.

سایت بهزاد کشمیری پور

www.keshmiripour.com